

Young Adrian

مقدم به هدیه گرامی نویسنده آدرین یانگ
ISBN: 978-600-185-341-1

978-600-185-341-1

Young Adult Fiction
21st Century

آسمانی در اعماق

نویسنده: آدرین یانگ

مترجم: هدیه گرامی مقدم



کتابسرای تندیس

1. Aska
2. Myra

فصل اول

- دارن می‌آن.

نگاهی به صفوف **آسکا**^۱ها انداختم که پشت هم قوز کرده بودند و داشتند پشت تپه‌ای گلی پنهان می‌شدند. مه چون حجابی دشت را پوشانده بود اما صداهایی می‌شنیدیم؛ صدای کشیده شدن تیغ شمشیرها و تبرها روی جلیقه‌های زره‌ها و قدم‌هایی سریع روی گل نرم. قلبم تقریباً با ضرب‌آهنگ صداها می‌نواخت، نفسی را به داخل کشیده و پیش از آنکه آن را رها کنم، به دیگری وصلش می‌کردم.

از پایین صف، صدای سوت گوش‌خراش پدرم به گوشم رسید. صورت‌های گلی را از نظر گذراندم تا بالاخره یک جفت چشم آبی روشن که نگاهش روی من بود را یافتم. ریش خاکستری‌اش که تا پایین سینه بافته شده بود، پشت تبری در مشت بزرگش آویزان بود. چانه‌اش را به طرفم بالا آورد. من هم سوت کشیدم - روش ما برای اینکه به همدیگر بگوییم مواظب باش؛ که سعی نکن نمیری.

میورا^۲ گیس بلندم را از روی شانهم کنار زد و به دشت اشاره کرد: «با هم؟»

- همیشه.

به پشت سرم نگاه کردم؛ جایی که مردان قبیله‌ام شانسه‌شانسه هم و در دریایی از چرم‌های قرمز و برنز منتظر فرمان ایستاده بودند. میورا و من برای جایگاهمان در این جلو جنگیده بودیم.

نگاه چشم‌های سرمه کشیده‌اش به دنده‌های شکسته زیر جلیقه‌ام افتاد:

«مواظب سمت چپت باش.»

با این احساس که تحقیر شده‌ام به او نگاه کردم: «خوبم. اگه نگرانی برو با

یکی دیگه بجنگ.»

1. Aska

2. Mýra

سرش را تکان داد و پیش از آنکه برای بار آخر زرهام را وارسی کند، حرفم را رد کرد. وقتی داشت گره‌هایی را که به عمد کمی شل گذاشته بودم، محکم می‌کرد، سعی کردم چهره در هم نکشم. تظاهر به ندیدن کرد اما نگاهش را دیدم. - این قدر نگران من نباش.

به سمت راست سرم که موهایم در آنجا تا خود پوست سر و در زیر گیس‌هایم تراشیده شده بود، دستی کشیدم. بعد دستش را به سمت خودم کشیدم تا از حفظ، بندهای سپرش را روی دستش محکم کنم. پنج سال بود زوج جنگی هم بودیم. هر ذره زره‌اش را به همان خوبی می‌شناختم که او هر استخوان بد جا افتاده من را می‌شناخت.

نیشخندی زد: «نگران نیستم اما سر شامم شرط می‌بندم امروز بیشتر از تو ریگی^۱ می‌کشم.»

تبرم را به سمتم انداخت. با دست راستم شمشیرم را از غلاف بیرون کشیدم و با دست چپم تبرم را گرفتم: «وگر یوفیر فیور^۲.»

دستش را کامل داخل سپرش کرد. برای کشیدن شانه‌اش، آن را در قوس کاملی بالای سرش برد و بعد از من تکرار کرد: «وگر یوفیر فیور.»

شرافت برتر از زندگی است.

اولین سوت از سمت راستمان هوا را شکافت و هشدار داد تا آماده شویم و من چشم‌هایم را بستم و استواری زمین زیر پایم را احساس کردم. صداهای جنگ در هم می‌آمیخت و به سمت ما می‌آمد. صدای بم دعوای مردان قبیله‌ام چون دود آتشی بزرگ من را در برمی‌گرفت. کلمات از دهانم به بیرون رژه رفتند و از سیگر^۳ خواستم مواظبم باشد و کمکم کند تا دشمنانم را شکست بدهم.

- حمله!

به عقب برگشتم. تبرم را چرخاندم و با پرتابی محکم آن را داخل زمین فروبردم

1. Riki
2. Vegr yfir fjor
3. Sigr

و خودم را به بالای تپه و به جلو پرت کردم. پایم روی زمین گلی فرود آمد و چکمه‌هایم روی زمین نرم چاله‌ای درست کردند. به سمت دیواری از مه که دشت را پوشانده بود، دویدم. درحالی که داشتیم در مه پنهان می‌شدیم، از گوشه چشمم میورا را دنبال می‌کردم. سرما چون قطراتی از آب به سمتمان هجوم آورد. بالاخره در دوردست و هوای مه‌آلود اشکالی سیاه ظاهر شدند. ریگی‌ها.

دشمنان خدای ما در گروهی از خز و آهن داشتند به سمتمان می‌دویدند. موها در باد تاب می‌خوردند و خورشید، تیغه‌ها را به درخشش درآورده بود. با دیدن آن‌ها سرعتم را بیشتر کردم و جلوتر از همه راه افتادم. دستم را دور شمشیرم محکم کردم.

گذاشتم غرشی از اعماق وجودم، همان‌جا که در جنگ‌ها جان می‌گیرد، برخیزد. جیغی کشیدم. چشم‌هایم خیره مرد کوتاه‌قدی ماند که خز نازنجی‌رنگی دور شانه‌هایش بود و صف جلویی آن‌ها ایستاده بود. سوتی برای میورا کشیدم. در باد جلو رفتم و مستقیم به سمت مرد دویدم. هنگامی که نزدیک آن‌ها شدیم، به پهلو پیچیدم. قدم‌هایم را شمردم و همان لحظه که فاصله بین‌مان با صدای کوبش بدن‌هایی سنگین به هم کاهش می‌یافت، مسیرم را مشخص کردم. به مرد که رسیدم، دندان‌هایم را محکم به هم فشردم و آن‌ها را نمایان کردم. شمشیرم از پشت سرم بالا آمد، بدنم به سمت زمین پایین رفته و هنگام رد شدن، شمشیرم را چرخاندم و شکمش را هدف گرفتم.

درست به موقع سپر را بالا آورد و خود را به سمت چپ پرت کرد. با لبه سپرش ضربه‌ای به من زد. پشت دنده‌های آسیب‌دیده‌ام، ریه‌هایم به خِس خِس افتاد. نفسم بیرون نیامد و نقطه‌هایی سیاهی در دیدم ظاهر شد. سکندری خوردم و سعی کردم قبل از اینکه روی زمین بیفتم، تعادلم را حفظ کنم. شکفتن درد را در پهلویم نادیده گرفتم و با تبرم برگشتم. شمشیر مرد جلوی تبر بالای سرش را گرفت و آن را تاب داد و این تمام چیزی بود که نیاز داشتیم. پهلویش کاملاً در دسترس بود.